



میلاروپا

اریک امانوئل اشمیت
مرتضی ثاقب فر



اریک امانوئل اشمیت

میلارویا

ترجمه: مرتضی ثاقب فر



مؤسسه انتشارات آتاپب

خیابان ولیعصر - مقابل بیمارستان دی

خیابان دوم گاندی

تهران - کد پستی ۱۵۱۶۷

تلفن: ۸۷۷۰۰۳۰ دورنگار: ۸۸۸۵۸۶۹

[http:// www.ataipub.com](http://www.ataipub.com)

email: info@ataipub.com

شماره نشر: ۶۳۱

اشمیت، اریک - امانوئل، ۱۹۶۰ - م.
Schmill, Eric - Emmanuel
میلاروپا، اریک امانوئل اشمیت؛ ترجمه مرتضی ثاقب فر. - تهران:
عطائی، ۱۳۸۳.
۶۰ ص.

ISBN: 964-313-630-2

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. ثاقب فر، مرتضی، ۱۳۲۱ -
، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: میلاروپا (مجموعه داستان).
۸۴۳/۹۱۴ PQ۲۶۷۴ / م۸۹
م ۵۶۱ الف ۱۳۸۳
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران
۸۳-۲۴۳۱ م

میلاروپا

اریک امانوئل اشمیت / مرتضی ثاقب فر

چاپ اول، ۳۳۰۰ نسخه، چاپخانه گهر

ویراستار: محمد قاسم زاده

تهران - ۱۳۸۳

بها: ۷۰۰ تومان

یادداشت مترجم

اریک امانوئل اشمیت^۱، نویسنده فرانسوی، ۴۳ سال بیشتر ندارد ولی در حال حاضر مشهورترین نویسنده زنده فرانسه و «پرخواننده‌ترین نویسنده فرانسوی زبان جهان است.»^۲ بیشتر ترنمایشنامه‌ها، فیلمنامه‌ها و قصه‌های او گرد مسأله مذهب می‌چرخند که گرچه خود، علت اصلی آن را طرح دوباره مذهب در جهان عنوان می‌کند، اما به گمان من استقبال جهانیان و به خصوص خوانندگان اروپایی و آمریکایی از آثار او، دو علت دیگر نیز دارد: یکی نیاز معنوی جامعه غرب به باورهای مذهبی و متافیزیکی و دیگر، بیان بسیار ساده و قابل فهم خود نویسنده.

سال گذشته موفقیت شگفت‌انگیز ترجمه کتاب موسیو ابراهیم و گل‌های قرآن در کشور آلمان که فروش آن به رقم حیرت‌آور ۴۵۰ هزار نسخه ظرف یک سال رسید،

1- Eric - Emmanuel Schmitt

۲- بنابر منابع آمریکایی و به نقل از دو روزنامه:

- لیوردوسوار، بروکسل، جمعه ۹ آوریل ۲۰۰۴

- لوسوار، بروکسل، دوشنبه ۳ مه ۲۰۰۴

چنان بود که خود اشمیت می‌گوید: «نمی‌دانم چه اتفاقی دارد می‌افتد»^۱.

به هر حال این نویسنده جدید و پرخواننده فرانسوی برای خوانندگان ایرانی کاملاً ناآشناست و من با توجه به اهمیت موضوع و شیرینی بیان او، به ترجمه مجموعه سه‌تایی [تریلوزی] جهان نادیدنی پرداختم. اولی میلاروپا نام دارد که به بررسی کیش بودا و اعتقاد به تناسخ می‌پردازد، دومی کتاب موسیو ابراهیم و گل‌های قرآن است که تصوّف ایرانی - اسلامی را مطرح می‌کند و سومی *اسکار و مادام رز* است که ایمان به مسیح، کودک ده ساله بیمار و محکوم به مرگی را به آسانی آماده پذیرش مرگ می‌کند^۲.

اشمیت درباره سه کتاب فوق و نیز آخرین کتابش پسر نوح می‌گوید: «ترجیح می‌دهم آن‌ها را قصه بنامم چون با ضمیر اول شخص مفرد نوشته شده‌اند و یادآور روابط کودک با دنیای نادیدنی و ناپیدا است. این چرخه، خواننده را به عرصه‌هایی می‌کشاند که شاید انتظارش را نداشته و با آن نیز آشنا نبوده است، مانند طریقت صوفیان و عارفان در کتاب موسیو ابراهیم و گل‌های قرآن یا نوعی کشف و شهود مسیحی درباره مرگ در کتاب *اسکار و مادام رز*.

۱- لیوردوسوار، همان

۲- هر سه این کتابها توسط همین ناشر منتشر شده است.

داستان تخیلی به ما امکان می‌دهد به قلب مسأله راه یابیم و بدین طریق از هرزه‌سنگ‌های تعصبات و پیشداوری‌ها آزاد شویم. مذهب که به نظر می‌رسید از صحنه ادبیات به کلی رانده شده است، هسته اصلی قصه‌های من را تشکیل می‌دهد. امروزه مذهب ظاهراً همه جا را دچار چالش کرده است و بنابراین در زندگی ما حضور دارد. حال آن که در زمان دانشجویی من در رشته فلسفه (یعنی در سال‌های پایانی دهه ۱۹۷۰ و بعد) روشنفکران فکر می‌کردند مذهب حتی ارزش بحث ندارد چون خدا مُرده و مذاهب مسخره هستند. اکنون می‌بینیم وجود خدا، مانند همیشه پرسشی جدی و انکارناپذیر است و آدم‌ها مانند گذشته به کمک مذاهب زندگی می‌کنند. بنابراین به نظر من روشنفکران البته می‌توانند هر جور که دل‌شان می‌خواهد فکر کنند، اما ناچارند به مذاهب با دیده توجه و احترام بنگرند.»

اشمیت درباره دلیل ساده‌نویسی و به خصوص این که از زبان کودکان سخن می‌گوید، می‌افزاید: «چون دوست ندارم فضل فروشی کنم، عرق خواننده را در بیاورم و چیزی را بگویم که در واقع نه خودم خوب فهمیده‌ام و طبعاً نه خواننده چیزی خواهد فهمید. بنابراین در این میان، کودک بهترین ابزار بیان است زیرا کودکان ذاتاً فیلسوفند بنیادی‌ترین پرسش‌های بشری را روراست و با زبانی ساده

مطرح می‌کنند و مسائل را بیهوده پیچیده نمی‌کنند، برخلاف دانشجویان فلسفه که اولاً بیشتر افکارشان در قالب ایدئولوژی خاصی ورز داده شده و شکل گرفته، و ثانیاً دائماً نگران آن‌اند که مبدا آثار استادان بزرگ را خوب نخوانده باشند، کودک با سادگی و گستاخی سؤالات مختلفی را که برایش عمیقاً اهمیت دارند، مطرح می‌کند. سن کودک سن «حیرت» است که به قول ارسطو رکاب معرفت محسوب می‌شود. از این رو به گمان من، کودکی، سن واقعی فلسفی اندیشیدن است. خود من هنگامی که آموزگار جوانی بودم و شاگردان ده دوازده ساله داشتم، این حقیقت را دریافتم و هم‌اکنون ذهنم انباشته از پرسش‌های آنان است^۱.

با این حال اشمیت به هیچ وجه حکم قطعی صادر نمی‌کند و به «حقیقت مطلق» نیز باور ندارد و می‌گوید: «هیچ چیزی ساده نیست، حقیقت یکتایی وجود ندارد و نمی‌توان به یک سخن اکتفا کرد. فلسفه می‌کوشد همه چیز را قالبی و ساده کند ولی جهان پیچیده‌تر از آن است که بتوان چنین کرد... به راستی یهودی و مسلمان و مسیحی یا دین‌دار و بی‌دین یعنی چه؟ وجه مشترک همه انسان‌ها «پرسش» است. آن چه ما را از یکدیگر متمایز می‌کند

۱- لیوردوسوار، همان

پاسخ‌های ما به پرسش است. من می‌کوشم شکنندگی هر پاسخی را نشان دهم. راه حل آن است که بتوانیم ضمن ارائه پاسخ‌های متفاوت به یک پرسش، و ضمن رعایت فروتنی درباره هر پاسخ، با مهربانی در کنار یکدیگر زندگی کنیم. هیچ پاسخی حقیقت نیست، ولی هر پاسخی شایسته شنیدن و احترام است^۱.

۱- لوسوار، همان

سال شمار زندگی فرهنگی - هنری

۱۹۶۰: تولد از مادری قهرمان دو، و پدری قهرمان
مشت زنی.

۱۹۷۸: ورود به دانشسرای عالی پاریس که بعد با رساله
«دیدار و فلسفه شیفتگی» فارغ التحصیل می شود.

۱۹۸۹: در صحرای اهاگار در جنوب الجزایر گم
می شود و شب را تنها در کویر می گذرانند و در می یابند که
همه چیز در جهان قابل توجیه است، و شروع به نوشتن
می کند.

۱۹۹۱: اولین نمایشنامه به نام شب والونی
۱۹۹۳: دومین نمایشنامه به نام ملاقات کننده که به
صحنه می آید.

۱۹۹۴: انتشار رمان های: فرقه خود پرستان، انجیل از
دیدگاه پیلاتس (برنده جایزه بزرگ ادبی مجله ال) و سهم
دیگری

۱۹۹۵: کتاب جوی طلایی
۱۹۹۶: فیلمنامه تغییرات معمایی که نقش اول آن را
آلن دلون بازی می کند.

اریک امانوئل اشمیت

۱۹۹۷: قصه میلاروپا، و قصه عیاش

۱۹۹۸: فیلمنامه فردریک یا بولوارجنایت که نقش اول آن را ژان پل بلموندو بازی می کند.

۱۹۹۹: کتاب هتل دو جهان

۲۰۰۱: قصه موسیو ابراهیم و گلهای قرآن که فیلمی با شرکت عمر شریف از آن ساخته می شود. و نیز دریافت جایزه تئاتر از آکادمی فرانسه برای مجموع آثار خود.

۲۰۰۲: تصمیم به اقامت در بروکسل، انتشار قصه اسکار و مادام ژرژ به عنوان جلد سوم مجموعه جهان نادیدنی، انتشار رمان وقتی یک اثر هنری بودم.

۲۰۰۳: پرخواننده ترین نویسنده و پربیننده ترین نمایشنامه نویس و فیلمنامه نویس فرانسوی زبان در جهان

۲۰۰۴: انتشار قصه پسر نوح که در ۱۴ آوریل (۲۶ فروردین ۸۳) به بازار آمد. و نمایشنامه جرمهای کوچک زناشویی که هم اکنون (از ۲۷ فروردین تا ۶ تیر ۸۳) در بروکسل روی صحنه است.

همه چیز با یک رؤیا شروع شد.

کوه‌های بلند... عمارتی که بر تخته سنگ‌ها بنا شده بود، عمارتی سرخ، سرخ کم رنگ، به سرخی خورشید در حال غروب؛ پایین‌تر، لاشه سگهایی که در میان ابری از انبوه مگس‌ها داشتند می‌پوسیدند... باد مرا خم می‌کرد. در خواب روی دو پایم ایستاده بودم، اما حس می‌کردم بلندترم، بلندتر از خودم، برفراز بدنی نسبتاً باریک و خشک، به ظرافت و خشکی بال پروانه. هم تن من بود و هم مال من نبود. در خونم نفرتی بی‌پایان جریان داشت که مرا وادار می‌کرد در کوره راه‌ها در پی مردی باشم که می‌خواستم با چوبدستی‌ام او را بکشم؛ نفرتی چنان نیرومند که همانند شیری سیاه و جوشان سرانجام سرریز شد و مرا از خواب پراند.

خود را بازیافتم، درون رختخوابم بودم با همان ملافه‌های همیشگی در اتاق محله مونتمارتر، زیر آسمان پاریس.

از این رؤیا بدم نیامد.

اما رؤیا بازگشت.

رؤیاها از کجا می آیند؟ و چرا این یکی به سراغ من آمده است؟

هر شب خود را در همان کوره راه های سنگلاخ با همان قلب کینه ورز باز می یافتم. و همیشه همان لاشه سگ ها، و همان چوبدستی در دست، در جستجوی مردی بودم که قرار بود از پای درآید.

رفته رفته ترس برم داشت. معمولاً رؤیاها می آیند و بعد محو می شوند و از یاد می روند. اما این رؤیا در من جا خوش کرده بود! گویی در میان دو دنیا در حال رفت و آمد بودم که هر دو به یک اندازه استوار و پایدار می نمودند: یکی دنیای روزها، در پاریس، که با همان اسباب و اثاثیه، با همان آدم های همیشگی و همان شهر برخوردار داشتم؛ و دیگری آنجا - کجا؟ دنیای کوه های بلند سنگی، که می خواستم مردی را بکشم. اگر رؤیاها در زندگی بیدار ما تکرار می شوند، چه گونه باور نکنیم که زندگی دومی داریم؟ رؤیای من چه دری را بر من گشوده بود؟

پاسخ، دو سال بعد به چهره زنی به سراغم آمد. زنی بود مانند دود سیگار خود. گول و گیج و گنگ که در ته قهوه خانه ای که هر روز صبحانه ام را در آنجا می خوردم، تنها پشت میزی نشسته بود، با نگاهی گمشده در حلقه های دودی که احاطه اش کرده بودند. من در حالی که داشتم نان شیرینی صبحانه ام را می خوردم، بی اختیار نگاهم روی او

ثابت ماند. این را از این لحاظ می‌گویم که انسان گاه بی‌اختیار، بی آن که بداند چرا کسی توجهش را جلب می‌کند، به او خیره می‌شود.

زن بلند شد و آمد سر میز من، روبه‌رویم نشست، نان شیرینی را از دستم گرفت و خورد. و این کار را چنان طبیعی انجام داد که من هیچ واکنشی نشان ندادم. آن گاه در چشمانم نگرست و گفت:

- تو اسواستیکایی. عمومی. همان مردی که همه چیز با تو آغاز شد، همان سنگریزه‌ای که پای انسان در آغاز راه بر آن می‌لغزد.

به سادگی گفتم:

- باور نمی‌کنم. من سیمون هستم.

- نه.

- چرا، از سی و هشت سال پیش که به دنیا آمده‌ام

سیمونم.

قاطعانه گفت: «تو هیچ چیز نمی‌دانی. اسم تو اسواستیکا است. قرن‌هاست که کوه‌های رؤیاها را زیر پا می‌گذاری و می‌کوشی روح خود را پاک و پالوده کنی. می‌خواهی از نفرت آزاد شوی. اما فقط هنگامی رهایی خواهی یافت که صدهزار بار داستان میلاروپا، بزرگ‌ترین راهب را که با او پیکار کرده‌ای حکایت کنی. آن گاه که این داستان را صدهزار بار تعریف کردی، سرانجام از

«سامارا»، یعنی مهاجرتِ دَوْرانی و بی‌پایان، رهایی خواهی یافت.»

زن سپس برگشت و در جای سابق خود که در پس یک دیوار مایل به آبی، در میان مه و دود غرق بود، نشست، و بلند تکرار کرد: «صدهزار بار، می‌شنوی، صدهزار بار».

من البته فکر کردم که او زنی پریشان است اما دو نام اسواستیکا و میلاروپا - عمو و برادرزاده - در یادم ماند و شروع به تحقیق کردم تا آنان را بشناسم. در کتابخانه‌ای سروده‌های میلاروپا جوکی و مرتاض بزرگ و نیرومند را یافتم. آن گاه رهسپار تبت شدم چون می‌خواستم آن جا را که بام جهان می‌نامیدند ببینم. اشعاری را که میلاروپا برای مریدانش به ارث گذاشته بود خواندم. و در سن سی و هشت سالگی دریافتم که نام واقعی قبلی من اسواستیکا بوده و این نام را از ۹ قرن پیش داشته‌ام.

در رؤیاهایم به من گفتند که در این مدت ۹ قرن، سگ، مورچه، جونده، کرم، آفتاب‌پرست و مگسی سنده‌خوار بوده‌ام. تاکنون زندگی انسانی کمی داشته‌ام تا فرصت یابم با بیان داستان خویش، خود را آزاد کنم. رویهم رفته هجرت تناسخ بدی داشته‌ام. بیشتر به صورت موش معمولی یا صحرایی بوده‌ام، و بیشتر یا در تله موش مرده‌ام یا در زیر دندان یک گربه.

باید اکنون در جسم فعلی خود بمانم و جبران کنم.

آن شب بر اساس رؤیاهایی که دیده بودم و محاسباتی که کردم، به این نتیجه رسیدم که به رقم صد هزار نزدیک شده‌ام... آیا این نودونه هزار و نهصد و نود و نهمین بار بود یا صد هزارمین بار؟

با چنین ارقامی چه طور انتظار دارید که درست حساب کرده باشم؟...

تاریخچهٔ حیات من از تبت آغاز می‌شود. چوپان بودم. روزی دیوها به جسم بزها و یاک‌های^۱ من رفتند و همه را مریض کردند. حیوانات بی‌چاره از شدت تب عرق می‌ریختند، پساهای‌شان می‌لرزید و سرهای‌شان را می‌چرخاندند. ظرف چند روز کف بر دهان افتادند و مردند. این بیماری مرا خانه خراب کرد.

من با زن و همهٔ پسرانم فقط با چند بقچه در بغل به خانه پسرعمویم رفتیم. پسر عمو در کیاگناتسا زندگی می‌کرد و مارا با ادب و مهر زیاد پذیرفت. پسر کوچک او که کودکی بیش نبود و میلاروپا نام داشت برای استقبال از ما جلو دوید.

اولین لبخند او را که در آستانهٔ در گشودهٔ خانه ایستاده بود، به یاد دارم.

میلاروپای کوچولو از شنیدن ماجرای بدبختی ما بسیار

۱. Yak: نوعی گاو [غزگاو] در تبت که برای بارکشی از آن استفاده می‌شود - م.

میلاروپا

اندوهگین شد، برای مان دلسوزی کرد، ما را بوسید و خواست تمام اسباب بازی هایش را به پسرانم بدهد.

و هنگامی که فهمید برای من و همسرم فقط همان لباس تن مان باقی مانده که فقط با خوب شدن هوا و روزهای آفتابی می توانیم آن ها را بشوئیم، به گریه افتاد. دریک آن، دلسوزی او لباس هایمان را ژنده و پراز شپش کرد. از مهربانی او احساس خواری کردم. آن شب وقتی او چنان حق هق و زاری می کرد، فهمیدم تا چه اندازه فقیرم. تصور می کنم از همان شب بود که دریافتم از او نفرت دارم و تا ابد نیز خواهم داشت.

سخت کار می کردم. در آن منطقه، پول درآوردن آسان بود. طی چند سال ثروتی اندوختم.

میلاروپا شش ساله بود که پدرش را از دست داد. پسر عمویم هنگام مرگ وصیت کرد و نه تنها میلاروپا و خواهر کوچک و مادرش را به من سپرد، بلکه موقتاً تمام دارایی های خود - یاک ها، اسب ها، گوسفندها، بزها، خرها، مزرعه بزرگ و چند قطعه جداگانه زمین کشاورزی خود و نیز تمام اجناس انبارها و نقره و مس و آهن و فیروزه و قواره های پارچه های ابریشمی - را در اختیار من گذاشت تا میلاروپا بزرگ شود و بتواند خانه خود را اداره کند و من امانت را به او بازگردانم.

اما من چشم دیدن میلاروپا را نداشتم. در برابر جسد

سرد پسرعمویم و در میان اشک‌های زن و فرزندانش تصمیم گرفتم کاری کنم تا میلاروپای کوچولو دیگر هرگز جرأت نکند آن طور که به من خندیده بود، بخندد، هرگز دلسوزانه برایم اشک نریزد، آن اشک‌های مهربان و سرشار از اندوه.

او و خواهر و مادرش را از خانه بزرگ راندم و مجبورشان کردم مانند نوکر و کلفت برایم کار کنند.

طی چند سال پشت مادرش خم شد و به پیرزنی درهم شکسته، بی دندان و سپید مو تبدیل شد. خواهرش به خدمتکاری نزد دیگران پرداخت، و خودش رنگ پریده و بسیار لاغر شد و موهای طلایی‌اش که سابق چون حلقه‌های زرین به گردنش می‌رسید، شپش گذاشت. اما او به هر حال رشد کرد و به جوانی زیبا تبدیل شد. به انتظار این که مال و اموالش را پس بدهم، سرش را راست نگه می‌داشت، به عدالت باور داشت، مرا عمو می‌نامید و حتی اشاره نمی‌کرد که من دزدم. از او نفرت داشتم.

وقتی به بیست سالگی رسید و میراث خود را خواست، فهمید که هرگز چیزی به او پس نخواهم داد. پس از آن که مدتی به من دشنام داد و اهانت کرد به می‌گساری پناه برد. هر روز در سپیده‌دم او را مست و پاتیل از درون جوی‌ها و گودال‌ها جمع می‌کردند. آن‌گاه به مردم عادی پیوست و سرانجام سر تسلیم فرود آورد.

او منطقه ما را ترک کرد و ناپدید شد. اکنون انتقام خود را گرفته بودم و برای تکمیل این انتقام منتظر روزی بودم که کار خواهرش نیز به فحشا بکشد، که سرانجام چنین نیز شد و دختر گه گاه وقتی پول گدایی کفافش را نمی داد به خودفروشی دست می زد.

پسران من زن گرفتند. خانه من پر از عروس های باردار و خوشبخت شد. با بزرگ تر شدن شکم عروسان حامله، بر ثروت من نیز افزوده می شد. حتی چنین می نمود که بهار آن سال، سرسبزتر و طولانی تر است. همسرم می گفت: خوشبختی یعنی همین.

روز جشن عروسی آخرین پسر بود. سی و پنج مهمان قبلاً در تالار بزرگ خانه ما مشغول خوردن و نوشیدن بودند که من و همسرم بیرون آمدیم تا به خدمتکاران دستوراتی بدهیم. آیا بیرون آمدن ما کار خوبی بود؟

مستخدمه ای از درون اصطبل ها به سوی ما دوید و فریاد زد:

- اریاب، اریاب، اسب ها غیب شان زده است!

بی درنگ به اصطبل ها رفتم. اصطبل ها همه پر بودند اما به جای اسب ها در آنها انبوه عقرب ها و عنکبوت ها و مارها و قورباغه ها و وزغ ها درهم می لولیدند. احساس کردم پای جادوی سیاهی در میان است.

دویدم تا به مهمانان هشدار دهم، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

اسب‌ها با آلت‌های راست و مادیان‌های تحریک شده به داخل تالار پذیرایی هجوم برده بودند، آنگاه اسب‌ها در کنسرتی از شیهه‌های دوزخی با کفل‌های عرق کرده و کف بر دهان بر مادیان‌ها پریدند، بعد شیهه کشان روی دو پا بلند شدند و جفتک‌انداز سُم بر زمین و دیوارها و ستون‌ها کوبیدند. در یک چشم به هم زدن خانه خراب شد، شاه تیرها افتادند و سقف فرو ریخت و استخوان همه مهمانان و حاضران با آخرین فریادهای درد و نومیدی درهم شکست و ابر بزرگی از دود و غبار به هوا برخاست.

سپس سکوتی سرد و گزنده برقرار شد، سکوت یخچال‌های بزرگ در دل یخ‌زده زمستان.

سی و پنج زن و مرد، از جمله پسرها و عروس‌های من مردند. من و زنم حتی دیگر توان فریاد و زاری و شیون نداشتیم. چرا ما نیز نمرده بودیم؟

آن گاه بود که پیرزن سپیدپوش رقص‌کنان از شادی بر روی ویرانه‌های خانه من پدیدار شد و صدایش به گوش رسید:

- میلاروپا، پسر! سپاس بر تو! تو انتقام همه ما را گرفتی. سپاس که در این سال‌های دراز، افسون و جادو را آموختی. پشیمان نیستم از این که همه ثروت‌های پنهانم را

دادم تا تو آموزش‌های عالی کسب کنی. آفرین پسر! سپاسگزارم!

برخاستم تا بروم او را بکشم. اما روستاییان مانع شدند و گفتند:

«به او دست نزن، وگرنه پسرش انتقام می‌گیرد.»

با قتل عامی که میلاروپا از دور به راه انداخته بود، هر کسی یکی از نزدیکان خود را از دست داده بود. هر روز صبح کسی به خشم می‌آمد و تصمیم می‌گرفت برود و مادرش را بکشد. هر روز صبح برای جلوگیری از بروز خشم کسی مشکل داشتیم. آن‌گاه پیرزن سپیدپوش نامه‌ای را به همه نشان داد و گفت آن را پسرش میلاروپا فرستاده است، اما من اطمینان دارم خودش آن را نوشته بود. در نامه نوشته شده بود:

«مادر، هر کسی از مردم آن‌جا اگر تو را به هر نحو ناراحت کرد، نام او و خویشانش را برایم بنویس. کشتن ایشان با افسونی که می‌دانم، برایم آسان‌تر از پرتاب سنگ‌ریزه‌ای است. و آن‌گاه تا هفت پشت خویشان آنان را نابود می‌کنم.»

اهالی دهکده از من درخواست کردند تا مزرعه بزرگ پدری‌اش را به مادرش پس بدهم و خود از آن پس می‌کوشیدند از او پرهیز کنند یا با دیدنش لبخند بزنند.

با آن که سنی از من گذشته بود، باز تلاش خود را از سر گرفتم و ثروتی اندوختم. البته دیگر فرزندی نداشتم که پس از مرگ، میراث‌خوار من باشد، اما دیگر به این چیزها نمی‌اندیشیدم و تنها به فکر بازیافتن اموالی بودم که از دست داده بودم.

تابستان آن سال، عالی بود. تا جایی که به یادداشتم، هرگز محصولی به این خوبی نداشتیم. خود را آماده درو می‌کردیم که ناگهان ابر بسیار کوچکی، به کوچکی یک گنجشک در آسمان پدیدار شد.

آن‌گاه میلاروپا ظاهر شد، بر بالای تخته سنگی مشرف بر دره رفت و با صدای بلند بر من دشنام و نفرین فرستاد: - مرگ و نابودی بر تو، ای اسواستیکای مار، ای اسواستیکای زهر، بریده باد زیانت و خاموش باد کینه‌ات! وَرَمْ گُن! بِتَرک! غبار شوا تو جز زق زق وزغی نیستی، ای تُف سنجاقک، ای چرک گُل مژه، ای ...^۱ تو آن‌قدر بی‌خاصیتی که مگس و کرم هم به سراخت نمی‌آیند، کثافتی هستی که حالم را به هم می‌زنی!

او دیوها را به شهادت گرفت، از همه قدیسین یاد کرد، تمام بدی‌هایی را که از من دیده بود بر شمرد و بعد به شدت و با حق‌گوئی گریست.

۱- فحش‌های رکیک حذف گردید. مترجم.

آن گاه ناگهان ابرهایی بزرگ، ابرهای انبوه سیاه و باور
نکردنی بر فراز دره جمع شدند. او زوزه‌ای کشید و ابرها
یک باره شروع به باریدن کردند گویی فریاد میلاروپا آنها
را منفجر کرده یا آسمان را شکافته بود. باران به تگرگ
تبدیل شد، سیلاب‌ها از کوه‌ها سرازیر شدند، باد شدید با
باران آن چه را که سیل نبرده بود، از جا کند. دیگر نه
محصولی بر جا ماند، نه آدمی زادی و نه خانه‌ای. فقط چند
دهاتی، از جمله من و زنم، توانستیم بگریزیم و به غارها
پناه ببریم.

چند روز پیش دوباره به همان قهوه‌خانه رفتم تا صبحانه
بخورم. زن پریشان آن جا بود و من به او خیره ماندم.
(آه، بله! اکنون سیمون است که سخن می‌گوید نه
اسواستیکا. سیمون در ۹ قرن بعد. اکنون عادت کرده‌ام
چند شخصیت داشته باشم، هم سیمون باشم و هم
اسواستیکا. همان‌طور که عادت کرده‌ام دو زندگی داشته
باشم: زندگی در قهوه‌خانه کوچک سیاه بر پشت میز مرمر،
و حیاتی که با آن حُفره رؤیاهایم را پُر می‌کنم. اکنون از زبان
چند «من» سخن می‌گویم و این سبکبارم می‌کند. وقتی فقط
یک «من» بودم احساس سنگینی می‌کردم، حس می‌کردم
مسدود و بسته و زندانی‌ام).

... پس همان گونه که داشتم به زن پریشان نگاه

می‌کردم، داستان میلاروپا را برای یک دوست قدیمی
زمان تحصیل حکایت کردم، دوستی قدیمی که از زمانی که
به یادم می‌آید، حتی هنگامی که بیست سال داشت، پیر
می‌نمود. آن گاه او در میان دو پُکی که به پیپ خود زد
شکاگانه گفت:

- تو به جادو باور داری؟

این پرسش برای او چنان مهم و اساسی بود که گویی از
قاطعیت لزوم دو پا برای راه رفتن حرف می‌زنند. چنان
تعجب کردم که بلافاصله پاسخی ندادم. او ادامه داد:

- من به توفانِ تگرگ باور دارم، اما باور نمی‌کنم که یک
مرد با ورد و افسون خود توانسته باشد باعث آن‌ها شود.
من خراب شدن خانه و دیوانه شدن اسب‌های را باور
می‌کنم اما باور نمی‌کنم که یک جادوگر با جادوی خود
چنین کرده باشد. تو خودت چه فکر می‌کنی؟

- من؟ کی، من؟

- آره، تو، سیمون. با تو حرف می‌زنم!

- من فکر نمی‌کنم، تعریف می‌کنم.

قبول دارم که نمی‌دانستم پاسخم احمقانه بود یا بسیار
عمیق. وانگهی هر قدر سنم بالا می‌رود، مرز میان حماقت
شدید و هوش فراوان بیش‌تر فرو می‌ریزد. همان گونه که
مرز میان رؤیا و واقعیت محو می‌شود.

دوست قدیمی‌ام چشم‌کی زد و با نگاه کردن به ته پیپ
خود، مدتی طولانی درباره‌ی پاسخ من اندیشید.

بعد چوب کبریتی برداشت و آتش زد و آن را در برابر
چشمانم گرفت.

- من فقط به علم اعتقاد دارم، فیزیک و شیمی برای
توضیح همه چیز کافی است. خوب، بگو بینم شعله آتش
از کجا می آید؟

پیدا بود مرا به مسخره گرفته بود.
چوب کبریت را از او گرفتم و با فوتی آن را خاموش
کردم.

- بفرما. حالا اگر بگویی آتش کجا رفت من هم می گویم
از کجا آمد.

زخم زمین سریع تر از زخم آدم ها التیام می یابد. سال ها
گذشت. من دوباره قلمرو خود و مزرعه ام را بازسازی کردم
و ثروتی اندوختم، اما پسرانم به هر حال، مرده بودند. هرگاه
وقت آزاد یک روزه ای پیدا می کردم، چوبدستم را بر
می داشتم و در پی میلاروپا به کوه می رفتم تا او را بیابم و
بکشم. بنابراین، از این روزگار جوانی که دندان هایم
سفید بود تا روزگار پیری که موهایم رو به سپیدی
گذاشت، نفرت از میلاروپا لحظه ای آسوده ام نگذاشت. تا
آن که...

ولی گفتن این حرف ها هنوز زود است. باید داستان
میلاروپا را به ترتیب تاریخی بیان کنم، وگرنه این بار ممکن

است به حساب بدهی‌هایم ریخته نشود.

میلاروپا از فردای این افسون‌ها، آرامش خود را از دست داد. شب‌ها خوابش نمی‌برد و مناظر ناراحت‌کننده باز می‌گشتند. آری چهره‌هایی را می‌دید که از درد فریاد می‌کشیدند، دست‌هایی که برای کمک دراز می‌شدند، مادرانی که در پی یافتن فرزندان‌شان در میان سیلاب سهمناک بودند. تصویرها باز می‌گشتند، صدای آبی که آدمها را غرق می‌کرد، اندیشه‌های عذاب‌آور آخرین لحظاتِ جان سپردن آدم‌ها... میلاروپا دریافت که از نیرویش در راه بد استفاده کرده است و آن‌گاه ترس برش داشت.

همانند تشنه‌ای که جویای آب است، خواهان آرامش شد. تصمیم گرفت به چرو-ثوا-لونگ به نزد مترجم بزرگ، مارپای مشهور برود، که گفته بودند تنها کسی است که می‌تواند به او کمک کند. هنگام گذر از دره درختانِ غان، حساب کرد که دو سال را صرف آموختن وردها و روش‌های جادوگری کرده است؛ و اندیشید که دست‌کم دو سال نیز برای آموختن روش‌های خوشبختی لازم است. و با عبور از دروازه خانه لامای^۱ بزرگ، تقریباً احساس خوشی داشت.

۱- لقب ارشد راهبان بودایی - م.

میلاروپا

مارپا منتظر او بود، زیرا شب پیش خواب دیده بود که میلاروپا به دیدارش خواهد آمد و بر او فاش شده بود که هر دو در زندگی‌های پیشین خود با هم وحدت روحی و معنوی داشته‌اند. با ورود میلاروپا، لامای بزرگ با چشم‌های خود که به اندازه و شکل دانه جو بود به او خیره شد. میلاروپا گفت:

- ای لامای گرانقدر، ای مارپای بزرگ، من بزهکاری شرورم.

- اگر بزهکاری، نزد من خود را متهم نکن. تو با گناه اهانتی به من روا نداشته‌ای.

- من جسم و زبان و دلم را به تو تقدیم می‌کنم، و از تو می‌خواهم به من خوراک و لباس و آموزش دهی. لطفاً راهی را که مرا به سوی زندگی یگانه و حد کمال می‌رساند، به من بیاموز.

مارپا، که گویی چیزی آزارش می‌داد، ردایش را تکاند. بعد پلک‌هایش را بست و پاسخ داد:

- من دهش جسم و زبان و دلت را می‌پذیرم، اما خوراک و لباس را همراه با آموزش نمی‌دهم. یا خوراک و لباس می‌دهم و آموزش را از کس دیگری جویا می‌شوی، یا آموزش می‌دهم، و خوراک و لباس را در جای دیگری جستجو می‌کنی. یا این یا آن، انتخاب کن!

- آموزش شما را انتخاب می‌کنم.

مارپا به شدت و به نحوی دردآور آرنج خود را خاراند.
میلاروپا شادمانه فریادی از شگفتی برآورد و گفت:
- در سراسر درّه برای خوراک و لباس گدایی می‌کنم.
مارپا در حالی که به خونی که از دستش بیرون زده بود
می‌نگریست، گفت:

- بسیار خوب، اکنون از معبد خارج شو و کتاب
جادویت را با خود ببر، بوی تو بخت‌ها را به سرفه می‌اندازد.
استقبال لامای بزرگ بسیار سرد بود. همسرش
مهمان‌نوازی بیشتری نشان داد و کاسه‌ای آش و جایی برای
استراحت در اختیار او نهاد.

میلاروپا از فردا در سراسر درّه شروع کرد به گدایی.
سرانجام مارپا به دیدار شاگرد جوان خود رفت و از او
پرسید گناهانش چه بوده است. میلاروپا کینه‌جویی‌های
خود و جادویی که برای بارش تگرگ و ایجاد سیل و
خرابی‌هایی که به کار برده بود، حکایت کرد.

آن‌گاه مارپا گفت: «بسیار خوب، از این جادو دوباره به
خاطر من استفاده کن. از این تخته سنگ بالا برو و بر نواحی
«یابروگ» و «لینگ» تگرگ بفرست. بعد کوه‌نشینانی را که
در گذرگاه «لهوبرگ» زندگی می‌کنند نابود کن.

کار انجام شد. آن‌گاه میلاروپا در برابر مارپا کرنش کرد
و خواست راه بودا را برای رسیدن به خوشبختی به وی
بیاموزد.

میلاروپا

مارپا از شدت خشم سرخ شد و با حالتی که گویی تَف می اندازد، گفت:

- چی؟ در برابر چنین جنایاتی؟ تو می خواهی به خاطر بدکرداری راه نیکی را به تو بیاموزم؟ ولی تو ذره ای شرف نداری! تو حتی شایسته آن نیستی به تو نگاه کنم یا حتی کلمه ای با تو حرف بزنم! اکنون برو و در نواحی «یابروگ» و «لینگ» به کشت و زرع پرداز و بقیه کوه نشینان را درمان کن. پیش از آن که چنین کنی جلو چشمم ظاهر نشو.

میلاروپا فهمید که باید بدکرداری خود را جبران کند. پس تا جایی که در توان داشت، جنایات خود را جبران کرد و بازگشت و خود را به پای مارپا انداخت.

- ای لامای بزرگ، من پشیمانم. اکنون حکمت خود را به من بیاموز.

مارپا پس گردن خود را خاراند. گویی هرگاه میلاروپا را می دید همه جایش خارش می گرفت.

- بعداً، بعداً... حس می کنم هنوز نپخته ای. بدکاری آسان تر از نیکوکاری است، بدی به تندی و بی کوشش انجام می شود، اما همانند کنه ای است که به سرعت نمی توان از شر آن خلاص شد...

- ای لامای بزرگ، به تو التماس می کنم.

- یک برج مدور برایم بساز!

- ببخشید؟

- من به بُرجی گرد نیاز دارم. برایم بُرجی مدور بساز.
- میلاروپا هم، در حالی که مجبور بود برای ادامه
زندگی شب‌ها گدایی کند، شروع کرد به گردآوری و بریدن
سنگ‌ها، طرح‌ریزی و پی‌کنی و بعد ساختن و بالا رفتن...
در اثر کار سخت از پشت و دستهایش خون می‌چکید، اما
برج هم بالا می‌رفت. وقتی کار تقریباً رو به پایان بود، مارپا
به دیدنش آمد.

- چه کار می‌کنی؟

- ای لامای بزرگ، برج مدور را تمام می‌کنم.
- مگر دیوانه شده‌ای؟ من کی از تو برج مدور خواستم؟
زود آن را خراب کن، و سنگ‌ها و خاک‌ها را به جای
اول‌شان برگردان!

- اما... عالی جناب...

- همین که گفتم!

و میلاروپا از فرمان اطاعت کرد. هنگامی که همهٔ برج
خراب شد، زمین صاف گشت و سنگ‌ها و خاک‌ها را به
جای اول برگرداند، او در برابر مارپا کرنش کرد.
- ای لامای بزرگ، توبه کردم. اکنون حکمت خود را به
من بیاموز

- برایم یک برج نیمه مدور بساز.

میلاروپا بی‌اعتراض شروع به کار کرد. دست کم این بار
می‌دانست سنگ و خاک را از کجا تهیه کند. و همانند

گذشته، شب‌ها برای گذراندن زندگی گدایی می‌کرد و روزها با جمع‌آوری سنگ و خاک و طرح و بریدن سنگ‌ها، برج را ساخت و بالا برد... در اثر کار سخت از پشت و دست‌هایش خون می‌چکید، اما برج بالا می‌رفت. وقتی کار تقریباً رو به پایان بود، ماریا به دیدنش آمد.

- چه کار می‌کنی؟

- برج نیمه‌مدور می‌سازم، ای لامای بزرگ، همان برجی که از من خواستی.

- من چنین کار بیهوده‌ای را از تو خواستم؟ زود این بنای زشت را خراب کن، زمین را صاف کن و سنگ‌ها و خاک‌ها را به جای اول برگردان!
- اما... عالی جناب.

- همین که گفتم!

میلاروپا می‌خواست گریه کند، اما دست‌ها و پشت زخمی‌اش که از سنگ خارا پاره پاره بود، به جای اشک خون می‌ریختند. باز دستور را اجرا کرد، زمین را صاف کرد و سنگ‌ها و خاک‌ها را به جای اول برگرداند. بعد روزی صبح ماریا به اتاقک او رفت و با لبخندی شیرین به او نگرست.

- فکرهایم را کردم، میلاروپا. برایم یک برج مثلی بساز.

- مطمئن‌اید، جناب لامای بزرگ؟

لامای بزرگ شروع به خارانیدن خود کرد، گویی
میلاروپا چیزی بی اهمیت ولی غیرقابل تحمل مثل کک یا
خرمگس بود.

- مگر من عادت دارم هر چه از دهنم در می آید بگویم؟
و میلاروپا برای گذراندن زندگی شب‌ها گدایی می‌کرد
و روزها به گردآوری مصالح و سنگ‌بری، و پی‌کنی و
ساخت و ساخت و بالا برد... در اثر کار شاق از پشت و
دست‌هایش خون می‌چکید اما برج بالا می‌رفت. بدنش
دیگر جز زخمی بزرگ نبود. گاه با فرا رسیدن شب، همسر
لاما پنهانی مرهمی برای زخم‌هایش و کاسه‌ای آش برایش
می‌آورد.

وقتی میلاروپا کار بنای برج مثلث را تمام کرد، شادمان
نزد لامای بزرگ رفت.

- لامای بزرگ، برج مثلثی را که می‌خواستی تمام کردم،
حکمت خود را به من بیاموز.

- چه بلاهتی! این بنای بیهوده را ویران کن و سنگ‌ها و
خاک‌ها را به جای نخست برگردان!

- اما... عالی جناب...

- همین که گفتم!

لامای بزرگ این بار حتی پلک‌های شرمه کشیده‌اش را
بلند نکرد تا نظری به میلاروپا بیندازد

- تو مرا خسته می‌کنی، میلاروپا. اگر بدانی چه قدر
خسته‌ام می‌کنی... یعنی هیچ چیز نمی‌فهمی؟

- نه، جناب لامای بزرگ، چیزی نمی فهمم. فقط می بینم
حاضرید به هر کسی کمک کنید. راز خوشبختی را به هر
سگ ولگرد پُر از ککی که از شما بخواهد بگویید، ولی به
من نگویید.

لامای بزرگ با شنیدن کلمه «کک» شروع به خاراندن
خود کرد، و گفت:
- مستی؟

بعد چشمهایش را گشود و به میلاروپا خیره شد.
بی درنگ دست راستش به تکاپو افتاد و شروع به خاراندن
ران چپ کرد.

- دلم برایت می سوزد. برایم یک برج سفید نه طبقه با
یک مناره بر نوک آن بساز. این برج هرگز خراب نمی شود.
وقتی کار را تمام کردی، راز را به تو می گویم.

و میلاروپا برای گذراندن زندگی شب ها گدایی می کرد
و روزها به جمع کردن و بریدن سنگها، پی کنی، و ساخت و
ساز می پرداخت. و ساخت و بالا برد... در اثر کار سخت از
پشت و دستهایش خون می آمد، اما برج بالا می رفت.
می پنداشت که پیشنهاد لاما این بار نوید بیش تری نسبت به
پیشنهادهای گذشته داشته است.

بالاخره وقتی پس از چند ماه برج سفید نه طبقه
مناره دار را ساخت و بالا برد، آمد تا پاداش تلاشهایش را
بگیرد.

این بار لا ما خود را روی او انداخت، موهایش را کشید و کند، پی در پی به صورتش سیلی زد و خلاصه به باد کتک گرفت و به دیوار کوبید. میلاروپا فرصت هیچ واکنشی نیافت و فقط دید خون آلود و خاکی و ورم کرده زیر پای مردی افتاده که منتظر است نشانی از حیات بروز دهد تا ضربه‌ای دیگر به او بکوبد.

- تو احمق میلاروپا، بزرگ‌ترین ابلهی که تاکنون پا به این صومعه گذاشته است! یعنی تو به راستی هیچ چیز نمی‌فهمی؟ تو واقعاً تصور می‌کنی می‌توانی با نیروی ابلهانه ماهیچه‌هایت هر چیزی را بخری؟ به راستی می‌پنداری یک برج، خواه گرد باشد یا نیم گرد، یا چارگوش و هشت گوش یا نه طبقه می‌تواند تو را به شاه‌راه دانایی و فرزاندگی بکشاند؟ اما سرسخت‌تر از هر تخته سنگی هستی!

با گفتن این حرف آخر، باز دچار خشم شد و شروع به زدن او کرد. راهبان دیگر میانه را گرفتند و میلاروپا را از زیر ضربات لامای بزرگ نجات دادند.

همسر مارپا آمد و تمام شب از میلاروپا پرستاری کرد. او گفت:

- چیز عجیبی است. چرا این قدر به تو سخت می‌گیرد و حکمت خود را به تو نمی‌آموزد؟ نمی‌دانم. خودش به من گفت که تو پسر عزیزش هستی... شاید می‌خواهد تو هم مثل دیگران به او هدایایی بدهی؟ من مقداری از چیزهایی

را که دارم به تو می‌دهم تا به او تقدیم کنی: یک بار کره، یک دیگ مسی کوچک و به خصوص این زُمرّد که می‌گویند خیلی ارزش دارد.

وقتی فردای آن روز میلاروپا بسته‌های هدایای خود را در پارچه‌ای ابریشمی در برابر لاما نهاد، او با لگدی آنها را به کناری انداخت.

- تمام این چیزها را قبلاً به من داده‌اند! لازم نیست مال خودم را به خودم پیشکش کنی؟ اگر چیزی برای تقدیم به من داری، باید خودت به دست آورده باشی.

- ماریای بزرگ! من می‌روم. در این جا به جای حکمت و آیین، جز توهین و کتک و فرسودگی کامل قوایم چیزی نصیبم نشد.

- کجا می‌روی؟ وقتی به این جا آمدی، بی‌درنگ جسم و زبان و قلبت را به من دادی. تو به من تعلق داری. می‌توانم تن و زبان و دل تو را صد تکه کنم. تو سوگند خورده‌ای مال من باشی.

پس میلاروپا همان جا ماند، و با خود گفت که هرگز در این زندگی نمی‌تواند به بودا [= روشنایی و آگاهی] برسد.

من این بخش از داستان را دوست دارم - البته باید می‌گفتم اسواستیکا دوست دارد، ولی من نیز. هیچ چیز اندوه‌بارتر از این نیست که تبهکاران به همان آسانی که بدی

می‌کنند، به نیکی می‌گیرند و کامیاب می‌شوند. قدیسان و پهلوانان پارسایی مرا دچار اندوه می‌سازند.

راستی - گفتم «راستی» که البته معنا ندارد - زن پریشان روزی ناپدید شد. شاید همراه با دود سیگارش محو شد... البته من واقعاً خمگین نشدم، نه، اما وقتی گارسن ادعا کرد که هرگز در میز ته قهوه‌خانه چنین زن پریشانی با دود سیگار وجود نداشته عصبانی شدم! فکر کردم پیشخدمت خوبی نیست. چون فکر کردم حافظه و قدرت مشاهده بخشی از صفات حرفه‌ای یک گارسون خوب باید باشد. دوست قدیمی‌ام با آن پیپ کشیدن ناباورانه‌اش نیز طبعاً ادعا کرد که چنین زنی هرگز وجود نداشته است، و گفت: - توهم بود! حتماً توهم بود.

و من پاسخ دادم: «بدون شک. اما فرق میان من و تو این است که من توهمات را «می‌بینم».

میلاروپا که در اتاقک خود گوشه گرفته و متقاعد شده بود که توانایی ندارد، به این نتیجه رسید:

زمانی که بدی می‌کردم همه چیز داشتم، از خوراک گرفته تا هدایایی برای پیشکش. اما از هنگامی که به دین‌داری روی آورده‌ام دیگر هیچ ندارم. اگر فقط صاحب نیمی از طلایی بودم که برای بدی کردن دادم، پایم به طریقت گشوده می‌شد و رمز آن را می‌آموختم. برای فقیران، دین نیز ممنوع است.

او که دیگر به وعده‌های لاما باور نداشت، بر آن شد تا به زندگی خود پایان دهد. کاسه زهری فراهم کرد. با خود گفت: «چون در این جسم، (جسم میلاروپا)، هیچ‌گاه «طریقت» را نخواهم آموخت، و چون جز مستی خطا چیزی نیندوخته‌ام، پس خود را می‌کشم. امیدوارم پس از آن در جسمی که شایسته دین‌آموزی باشد دوباره زاده شوم!

اما زن لاما مانع از کار او شد.

- مواظب باش میلاروپا. خودکشی بزرگ‌ترین گناه است. اگر مرتکب چنین کارهایی شوی، هرگز از آن رهایی نمی‌یابی و توان خروج از آن را پیدا نمی‌کنی و سرانجام به شپش یا مگس سنده‌خوار تبدیل می‌شوی.

وقتی لاما آگاه شد که میلاروپا از پای افتاده و درمانده، نه می‌تواند مخاطره مرگ را بپذیرد و نه دیگر میلی به زندگی کردن دارد، لبخندی زد و خواست تا او را به نزدش آورند. برای نخستین بار بدون اخم به او نگریست و بی‌آن که خود را بخاراند، به آرامی گفت:

- تاکنون همه چیز به سامان گذشته است. جور دیگری نمی‌توانست باشد. دیگر دروغ‌ورایی در هیچ یک از ما نیست. من تنها می‌خواستم جادوگر قدیمی را که در وجود تو بود، بیازمایم تا تو را از گناهانت پاک کنم. برای این کار، گاه ناچار بودم سنگدل باشم. اگر مانند زنم تن به ترحم

می‌دادم، تو را در پوششی از مدارا و نرمشی صادقانه ولی بی‌فایده می‌پوشاندم. ترخّم باعث می‌شود که هیچ‌کس نتواند خود را اصلاح کند. هر برجی را که تو ساختی، گواهی بزرگ بر ایمان تو بود. تو هیچ کوتاهی نکردی. اکنون تو را می‌پذیرم و طریقت را به تو آموزش می‌دهم. می‌رویم و در به روی خود می‌بندیم و به مراقبه^۱ می‌پردازیم و خوشبختی را تجربه می‌کنیم.

بعد سرم را تراشید. سرانجام اجازه یافتم به نشانه بی‌پیرایگی و خوشتن‌داری، جمجمه‌ای صیقلی و صاف و سری گرد داشته باشم.

- میلاروپا!، استادم ناروپا در رؤیایی که آمدنت را فاش ساخت، نام واقعی تو را نیز به من گفت.

او مرا میلاپرتوالماس نامید. مرا با پیمان دوره کارآموزی متعهد کرد، و فرمان داد که ورای رنج‌هایم همیشه به کمک دیگران پردازم، و بعدها پس از مرگ هر بار که به زمین بازگشتم، به کوشش خود ادامه دهم. او می‌خواست یک «بودی ساتوا»ی حقیقی از من بسازد.

(از خوانندگان پوزش می‌خواهم، چون یم دارم که مبادا زیادی از ضمیر «من» استفاده کرده باشم. گفتم «من»، چنین نیست؟ آری مطمئنم که چنین کردم.

شگفت است که در این داستان، در مورد میلاروپا بارها از ضمیر «من» استفاده کرده‌ام: «من میلاروپا»... نه، چه مضحکه‌ای! انسان همیشه اجازه می‌دهد درگیر و آلوده قصه‌هایی شود که حکایت می‌کند. در اثر تبدیل دائمی از سیمون به اسواستیکا، و از اسواستیکا به میلاروپا، نام‌هایم را فراموش می‌کنم، هویت خود را از یاد می‌برم، و کوله‌بار عادات و بازتاب‌هایی را که بر «من» سوار شده‌اند گم می‌کنم. اما سبک‌تر سفر می‌کنم. آیا این اهمیتی دارد؟ به هر حال اگر باز از این اشتباهات کردم، خودتان اصلاحم کنید.

مارپا، لامای بزرگ، آذوقه لازم را تهیه کرد و میلاروپا را به گناب قدیمی بیرها در حفره غارگونه صخره ساحلی جنوب برد. روغن چراغ را در چراغ محراب پُر کرد و پس از روشن کردن، آن را روی سر شاگرد خود گذاشت و گفت: - بنشین و بی آن که بلندی شوی، شب و روز به مراقبه پرداز. هرگز تکان نخور زیرا در آن صورت چراغ خاموش می‌شود و تو در تاریکی و سیاهی فروخواهی رفت. - روشنایی روز را دارم.

- هیچ نخواهی داشت، زیرا دهانه غار را تیغه می‌کشم. و مارپا خود راه خروجی غار را با آجر و ملات بست. این چنین شب و روز به مراقبه نشستم. حرکت نمی‌کردم؛ دیگر گذشت ساعت‌ها و روزها و هفته‌ها را

نمی فهمیدم، روحم مجذوب مراقبه بود، گویی زمان متوقف شده بود. کشف کردم هنگامی که تنها هستم تنها نیستم؛ تنهایی من انباشته از دیوها، شهوات، خواهش‌ها، آرزوها و خاطرات بود؛ آن‌ها در همه جا می‌لولیدند و موج می‌زدند؛ آرزو داشتم تکان بخورم، بلند شوم، بروم، از خود بگریزم، پادشاهی بودم پیوسته در حال مبارزه با یاغیان و شورشیان، شاهی آسیب‌پذیر و تهدید شونده. گاه آرامش می‌یافتم و سپیده‌دمی خاموش در شبم پدیدار می‌شد.

ناگهان صدای لامای محبوب از آن سوی دیوار با من سخن گفت:

- دیوار را خراب کن، پسر. در خانقاهت را بشکن و بیا در کنارم بیارام. یازده ماه را گذرانده‌ای بی آن که بگذاری جاییت سرد شود.

به دشواری برخاستم و شروع به کندن آجرها کردم. اما از کار ایستادم و اندیشیدم مبادا لاما باز عقیده‌اش عوض شود. ماریا تکرار کرد.

- چشم به راه توام، پسر، منتظرم.

همسرش آهسته گفت: «نمی‌آیی؟»

پس، دیوار را خراب کردم و به گرمای خورشید پیوستم. چنین می‌نمود که لاما بزرگ از دیدن دوباره من خوشحال است.

- خوب، در این یازده ماه چه آموختی؟
 به راستی چه آموخته بودم؟ در غیبت لامای بزرگ
 مدت یازده ماه از حکمت او چه چیزی کسب کرده بودم؟
 دریافته بودم که تکرار اوراد هیچ سودی ندارد؛ و فقط
 کوشش است که به بار می‌نشیند و میوه می‌دهد. دریافته
 بودم که نیکی اراده بیش‌تری می‌خواهد تا بدی. نیز دریافته
 بودم که تنم یک کشتی آسیب‌پذیر و شکستنی است: اگر آن
 را از گناهان و خطاها بارکنم، غرق می‌شود؛ اما اگر با دل
 گسستن‌ها و بی‌علاقگی‌ها، با بخشندگی و با فراموشی
 خویشتن سبکبار سازم، مرا به ساحل نجات می‌رساند. و
 بالاخره فهمیده بودم که قبلاً آدم نبودم، بلکه فقط جانوری
 دوپا، کمی پشمالو و مجهز به زبانی رسا بودم؛ به نظرم
 می‌رسید که انسانیت در پایان راه است. دور است و هدف
 است.

آیا هرگز می‌توانستم انسان شوم؟
 به آموختن و فراگیری نزد مارپا ادامه دادم.
 اما شبی رؤیای سرزمین کودکی‌ام به سراغم آمد و
 هنگامی که بیدار شدم، بالش‌م خیس اشک بود و میلی
 مهارنشدنی داشتم که باز مادرم، خواهرم و خانه‌ام را ببینم.
 به لامای بزرگ گفتم که باید به «گیاک ناتسا» باز گردم.
 برای نخستین بار مارپا گریست:
 - میلا، اگر بروی دیگر هرگز یکدیگر را نمی‌بینیم.

- چرا جناب استاد، من فقط می‌خواهم مادرم را
بازیابم. بعد به صومعه برمی‌گردم.

- خوب می‌دانم که بر نمی‌گردد. چند روز دیگر بمان تا
واپسین رازهایم را به تو سپارم. بعد به راه خود برو و
سر توشت خود را تحقق بخش.

و لامای بزرگ حکمت نهایی خود را به من آموخت.
پنداشتم آن را می‌فهمم، اما دنباله زندگی‌ام به من نشان داد
که من فقط صداها و کلمات را دریافته بودم؛ فقط حافظه‌ام
مسئولیت آن‌ها را بر عهده گرفته بود، نه جان و تنم.

روز آخر، در حیاط، در میان جمع مریدان که به زانو
نشسته بودند، ماریا اشیایی را ظاهر کرد: زنگوله الماس،
چرخ گرانها، نیلوفر آبی، شمشیر دو دم و هفت رنگین
کمان... آن‌گاه فهمیدم که لاما به طبیعت بودا یعنی آگاهی و
روشنایی دست یافته است. سرشار از شادی عظیمی شدم.
ماریا به من گفت:

- امشب بیا کنار من بخواب.

و من شب را کنار استادم گذراندم.

صبح همسرش زاری‌کنان وارد شد. او را عبوسانه
پذیرفت، گویی در نمی‌یافت چرا می‌گرید.

- میلاروپا ما را ترک می‌کند، اما چه جای گریه است؟

گریه‌آور آن است که بدانیم همه آفریدگان می‌توانند بودا
باشند ولی این را نمی‌دانند و در رنج و درد و بی‌آرمان

می میرند. اگر تو به این علت گریه می کنی در آن صورت باید همیشه شبانه روز گریه کنی.

- تحمل ندارم بینم پسر، ما را در حالی که هنوز زنده ایم، ترک می کند.

و باز شدیدتر گریست. من نیز به حق حق افتادم. حتی لاما چشمانش مرطوب شد، ولی می خندید، گویی از شادی برق می زد.

- به اندازه من با شاگردان آینده ات سختگیر نباش. هیچ کس نمی تواند آن چه را که تو تاب آوردی، تحمل کند. این ها آخرین کلمات او بودند. روایت می کنند که من پیش از ترک او سر به پایش نهادم و بعد دور شدم.

هفته ها راه رفتم و خوراک گدایی کردم تا به دره گیاک ناتسا رسیدم. از بالای گردنه به پایین نگریستم و خانه ام را با چهار ستون و هشت شاه تیر دیدم که مانند گوش های الاغی پیر شکاف برداشته بود؛ باران به درون آن چگه می کرد؛ در درون کشتزار بزرگ من جز علف هرز نرویده بود.

میل داشتم به سوی آن جا بدوم، ولی قلبم به شدت می زد. ترسیدم شادی یا اندوه آن را از کار بیندازد. صبر کردم.

وقتی خورشید به سرخی گرایید، تصمیم گرفتم پایین بروم.

وارد شدم.

باران و خاک بر کتاب‌های مقدس نشسته بودند، و فضله پرندگان نیز. و موش‌ها در میان آن‌ها لانه کرده بودند. به آتشدان وسط اتاق نزدیک شدم. در آن خاکستر و خاک درآمیخته بود و گیاهان از میان آن روییده و بلند شده بودند. در کنار آتشدان کپه کوچکی استخوان سفید و شکستنی به چشم می‌خورد. فهمیدم که آن‌ها... استخوان‌های مادرم هستند. به محض این یادآوری، از هوش رفتم.

میلِ زیاد روح را آشفته می‌سازد.

من خیلی دلم می‌خواست مادرم را باز بینم. هفته‌ها بود که دچار این عطش شده بودم. «روحی که بتواند قناعت بورزد، بتواند میل به دیدار را در خود مهار کند، چنین روحی ارباب و سرور است.» گفته‌های لاما به یادم آمد. چه قدر به آن‌ها نیاز داشتم.

«هیچ چیز پایدار نیست، هیچ چیز واقعی نیست.»

در پیرامون خود چه داشتم؟ مشتی ویرانه، و استخوان. آن چه قبلاً بود، اکنون دیگر نبود. من پسر مادرم بودم، و دیگر نبودم. این خانه قبلاً از آن من بود، و اکنون دیگر از آن من نبود. آدم‌ها و تخته سنگ‌ها نیز همانند ابر و باد گریزنده‌اند. برخورد من و مادرم توهم بود، و جدایی ما توهمی دیگر.

میلاروپا

به تمرکز و تأمل نشستم و آن گاه به یقین دیدم که پدر و مادرم از رنج تناسخ آزاد شده‌اند. هفت روز را به تعمق و مراقبه گذراندم. بعد کتاب‌ها را بر پشتم و استخوان‌های مادرم را در جیب جلوی لباسم گذاشتم. به محض آن که بر دو پا ایستادم، اندوه دوباره با شدت به سراغم آمد؛ بسیار سنگین شدم و از سنگینی بار اندوه به تلوتلو افتادم. فهمیدم با بودا فاصله زیادی دارم.

هنوز وابستگی‌ام به چیزها زیاد بود. هنوز نتوانسته بودم از چیزی چشم‌پوشم. لازم بود از این پس به بیابان پناه ببرم و گوشه بگیرم.

میلاروپا به غاری رفت تا به مراقبه پردازد. در این دوره بود که من او را باز یافتم. در این جا منظورم از «من»، اسواستیکا، یعنی عمو، است.

رفته بودم به بازرسی چوپان‌هایم تا ببینم از مراتع و گله‌ها خوب نگهداری می‌کنند یا نه. زیر چادر نشسته بودم و حساب می‌کردم که ناگهان گدایی با موهای ژولیده از شکاف چادر سر به درون کرد:

- ممکن است لطفاً به این راهب بیچاره صدقه بدهید؟

برای تان دعا خواهم کرد.

بلافاصله او را شناختم.

- مرتیکه کثافت گورت را گم کن! چه طور جرأت

می‌کنی پس از این همه شرّی که در این جا به پا کردی باز خودت را نشان دهی؟

او شروع کرد به دفاع از خود و مدعی شد که ما، (عمو و زن عمویش)، بوده‌ایم که مال و اموال او را غصب کرده‌ایم و او را به سوی بدی رانده‌ایم. من به ضرب چوب او را راندم و سگ‌ها را به طرفش رها کردم.

آن‌گاه به دهکده برگشتم و همه چیز را برای زنم تعریف کردم. تازه حرفم تمام شده بود که شنیدم میلاروپا در می‌زند. به زنم گفتم:

- تو تکان نخور، برای همیشه شرّش را کم می‌کنم.

تیر و کمانم را برداشتم و پایین رفتم. درِ بزرگ خانه را باز کردم و به سوی او نشانه رفتم.

- خان عمو! می‌خواستم حق استفاده از مزرعه‌ام را به شما واگذار کنم و در عوض کمی آرد و ادویه بگیرم.

زمزمه‌ای در اطرافم شنیدم: همه این پیشنهاد را منصفانه تلقی می‌کردند و هر کس فکر می‌کرد من باید آن را بپذیرم. اما من تحمل آن را نداشتم که دیگران به جایم فکر کنند. خشم سراسر وجودم را فرا گرفت، دهانم کف کرد، و نزدیک بود قلبم بایستد.

آخرین ماه‌های زندگی‌ام، آخرین ماه‌هایی را که در کالبد اسواستیکا بودم، به خوبی به یاد نمی‌آورم. خیلی مریض بودم و نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. به قول نارسای

مردم «خیلی ضعیف» شده بودم... شاید حق داشتند! «ضعیف»... با این حال دو چیز بود که در من ضعیف نشده بود: نفرت از میلاروپا و هراس از مرگ.

میلاروپا در غاری از سنگ سفید در جایی بسیار بلند عزلت گزیده و گوشه گرفته بود. روی بوریاپی زیر نشسته و پاهایش را با طناب مخصوص مراقبه بسته و ژرف اندیشی می کرد و چیزی جز گزنه نمی خورد. بدنش درست مانند یک اسکلت لاغر شده و گود افتاده و رنگ گزنه گرفته بود؛ حتی موها و کرک های تنش مانند یک جسد سبز رنگ شدند. یگانه تن پوش او پارچه کهنه سوراخی بود که به دور کمرش بسته بود. چنان لاغر و تکیده شده بود که به او «آدم نخ» می گفتند. این انزوا باعث شد که به او لقب «راهب بزرگ قدیس» بدهند. مریدان به گردش جمع شدند. شنیدن این چیزها درباره او برای من بدتر از صدهزار ضربه نیزه بود.

باقی روزها یا شب هایم - زیرا دیگر شب و روز را از هم تشخیص نمی دادم - با ترس از مرگ گذشت. در واقع این مرگ نبود که مرا می ترسانید، بلکه هراس از دست دادن همه چیزهایی بود که در زندگی جمع کرده بودم: فیروزه هایم، مجموعه ظرف هایم، پارچه های ساتن و ابریشمی ام، طلایم، انبار غلاتم، زمین هایم و جام کوچک چانگ [چینی] ام. به زودی همه این ها به دست دیگران

می‌افتاد، به دست آدم‌های بی‌عرضه و بی‌لیاقت و نفرت‌انگیز، به دست کسانی که شایستگی‌شان را نداشتند. مرگ، یک دزد آدم‌ریا بود. بیش‌تر شب‌ها روی تختم نیم‌خیز می‌شدم و فریاد می‌زدم: «آی دزد! آی دزد!». تصور می‌کردند میلاروپا را می‌گوییم، اما منظورم مرگ بود، مرگی که منتظر بود تا لختم کند. این دزد نقابدار که هیچ‌کس نمی‌توانست از چنگش فرار کند راحت و آسوده و مطمئن به خود، مدت‌های درازی بود که وارد خانه و زندگی من شده بود، و موزیانه کمین کرده و انتظارم را می‌کشید. کنار تختم روی فرش چمباتمه زده بود، مرا می‌پایید و مسخره می‌کرد، عرقم را در می‌آورد، خیس عرق می‌شدم، و آرام و مطمئن مثل بازیچه‌ای مرا به این سو و آن سو می‌انداخت: از رنج به درد، از بیداری به بی‌خوابی، چون می‌دانست که سنگدلانه همه چیزم را به تاراج خواهد برد. جسمم را، مجالم را، لباس‌هایم را، ثروتم را. آی دزد!

هر چه بیش‌تر از مرگ می‌ترسیدم، از میلاروپا بیش‌تر متنفر می‌شدم. فکر به آن‌ها، یکدیگر را تداعی می‌کرد. از مرگ به یاد میلاروپا، و از میلاروپا به یاد مرگ می‌افتادم. مرد نخی توانسته بود از هر چه که من نمی‌خواستم رها کنم و به آن چسبیده بودم، رها شود. بی‌شک او به چشم ثروتمندان، فقیر، به چشم دختران جوان زشت، و به چشم نیرومندان ضعیف می‌نمود، اما من می‌دانستم که او با آن

استخوان‌های بیرون زده از پوست موم گونه‌اش، عمیقاً خوشبخت است. آری همان مرد نخی که دلبسته هیچ چیز نبود، حتی به پارچه سوراخی که شرمگاهش را می پوشانید. زیرا می گفتند که گاه کاملاً برهنه پرسه می زند. سبز و برهنه...

و من نیز سبز و برهنه... در گورم. با این حال می دانستم که زنده حقیقی میلاروپاست، و مرده حقیقی منم. بدترین و جانکاه‌ترین هدیه، هشیاری ای است که شکل نفرت به خود بگیرد. من در واپسین لحظات عمرم در سرزمین تبت، بر بستر درد، بالاخره به نحوی مبهم، دانایی را دیدم. به شکل کسی درآمد که از او بی‌زار بودم و در تمامی زندگی با سماجت با او دشمنی کرده بودم. نفس آخری را که کشیدم نیز به یاد دارم: زمزمه دریغ نبود، نه، زوزه نفرت بود.

عمو اسواستیکا می میرد. قرن‌ها از جسمی به جسم دیگر سرگردان پرسه می زند تا سرانجام در من، یعنی سیمون، آرام می گیرد و شبی بر در رؤیاهایم می کوبد. بالاخره گفتم «سرانجام آرام می گیرد»، این از آن روست که من، سیمون - اسواستیکا، امیدوارم به صد هزارمین بار نزدیک شده باشم... زیرا بنا بر محاسباتم... بالاخره خواهیم دید که....

عمو اسواستیکا هرگز ندانست که همسرش به محض

سرد شدن جسد شوهر، مقداری آذوقه بر پشت یکی از گاوهای بارکش گذاشت و به صخره سفید نزد میلاروپا رفت.

میلاروپا در آن جا همراه با خواهرش، که پس از مدتی روسپی‌گری او را یافته بود، مشغول ریاضت بود. زن عمو جرأت کرد از پُلی که به در غار می‌رسید، عبور کند. فریاد زد:

- میلاروپا! من خیلی پشیمانم. عمویت با رنج دردناکی مُرد. من فهمیدم که ما در تمام زندگی راه نادرستی را در پیش گرفتیم. میلاروپا! می‌توانی به من کمک کنی؟ باور کن به تو احتیاج دارم.

خواهر برخاست و به زن عمو دشنام داد. به گذشته‌های دور اشاره کرد و گفت مسبب تمام بدبختی‌های خانواده‌اش عمو و زن عمو بوده‌اند.

میلاروپا پرسید: «کدام بدبختی؟ من هیچ وقت به این خوشبختی نبوده‌ام. آمرختم که از خود دور شوم، پوچی چیزها را دریابم و برای سرنوشت مخلوقات دیگر دعا کنم.»

خواهر دوباره گفت: «میلاروپا! این تقصیر آن‌ها بود که ما از هم جدا افتادیم، تقصیر آن‌ها بود که مادرمان مرد، تقصیر آنها بود که تمام زندگی‌گذاری کردیم. - من به هیچ وجه‌گذاری را مایه سرافکنندگی نمی‌دانم.

میلاروپا

زن عمو با التماس گفت: «میلاروپا از تو طلب بخشش دارم.»

- از پل بگذر

خواهر فریاد زد: «نه، نمی‌گذارم. باید به خانه‌اش برگردد!»

- زود باش، به حرف خواهرم گوش نکن و از پل بگذر.

- من زن عمو را نمی‌پذیرم!

- خواهرکم، آن‌هایی که سرشار از حُب و بُغض‌های روزمره‌اند، نمی‌توانند هیچ خدمتی به دیگران انجام دهند. برای خودشان هم هیچ کار مفیدی نمی‌توانند بکنند. بدان می‌ماند که انسانی مغروق سیل ادعا کند که دیگران را می‌خواهد نجات دهد. بیا، زن عمو، تو را می‌پذیریم.

- سپاسگزارم عموزاده.

- من دیگر عموزاده تو نیستم. قبلاً بودم، دیگر نیستم. آن میلاروپای کوچک دور است، مربوط به خیلی دور و گذشته‌ای از گوشت و خون است که دیگر به من مربوط نمی‌شود. من دیگر خانواده‌ای خونی ندارم، خانواده من فقط بشریت است.

آن‌گاه درباره قانون علت و معلول درس‌هایی به او دادم. زن عمویم با دل و زبان ایمان آورد، راهبه‌ای بودایی شد که با انجام اعمال و آداب دینی و مراقبه برای رستگاری خود می‌کوشید.

من پیشرفت می‌کردم.

روز بنا به ارادهٔ خود و هرگونه که تخیلم امکان می‌داد، به شکل‌های گوناگون بی‌شماری در می‌آمدم یا به هواپرواز می‌کردم. شب در رؤیاهایم بهتر می‌توانستم جهان را کشف کنم، و از همه کوه‌ها و جنگل‌ها و آسمان‌ها دیدار می‌کردم، و به شکل ظاهری جانوری، گیاهی و کانی که می‌خواستم در می‌آمدم، از آب به آتش و از ابر به موش تبدیل می‌شدم. اما در ثمربخش بودن خود تردید داشتم. می‌خواستم بنا به پیشگویی مارپا به چوبارلا بروم. چمدان چرمی پر از گزنه خود را برداشتم و صخرهٔ سفید را ترک کردم. اما چون به علت محرومیت ضعیف شده بودم، پای پوشیده از کثافت‌م در آستانه غار لغزید و افتادم. دستهٔ چمدان شکست. چمدان در سرازیری تپه غلتید. دیدم تا آن را بگیرم. به سنگی خورد و شکست. از چمدان خُرد شده فقط تکه‌ای سبز رنگ به شکل کوزه بیرون افتاد؛ این‌ها رسوبات گزنه بودند.

مدتی طولانی به تودهٔ سبز رنگ نگاه کردم. در یک لحظه چمدانی داشتم و آن‌گاه دیگر نداشتم. از آن جز ظاهری از علف‌های پوشیده بر جا نماند. هیچ چیز در این جهان پایدار نیست؛ همه چیز گذراست.

گریستم. قبلاً می‌پنداشتم سبک شده‌ام، و با این حال این چمدان، همین چمدان مفلوک ثروتم شده بود؛ بی‌آن‌که

بدانم به آن دل بسته بودم و او ارباب من شده بود؛ و حتی همان لحظه‌ای که شکسته بود، هنوز به تسلط خود بر من اطمینان داشت چون مالک احساسات من بود. او به من تعلق داشت، اما من به او بیش‌تر تعلق داشتم. اکنون که کوزه گلی را شکسته بودم، دیگر با کوزه گزنه چه کار داشتم؟ از رویش رد شدم.

محله مون‌مارتر امشب زیباست. پاریس دکور است. تبت دکور دیگری. باد بیش‌تر اوقات پارچه‌های دکور را تکان می‌دهد تا دم نیستی را بر آن‌ها بوزاند. پشت تصویر خالی است، خلاء می‌لرزد. اگر اعماق، و تاریکی پس صحنه‌ها را تا بی‌کران دریابیم... هنگامی که می‌دانیم همه چیز توهم است، دیگر چیزی بر ما سنگینی نمی‌کند. نیستی...

میلاروپا فرزاتگی را از نیستی به آدم‌ها آموخت. - بر مضحک بودن وضع انسان تأمل کنید، سیه روزی عمیق ما را دریابید، بر خود بخندید و دل بسوزانید. ترخم، تفاوت میان «خود» و «دیگران» را محو می‌کند؛ ترخم انسان را بخشنده و بزرگوار می‌سازد. و بزرگوار مرا باز خواهید یافت. و آن کسی که مرا باز خواهد یافت، بودا خواهد بود. با گذشت سال‌ها، میلاروپا دیگر سخن نمی‌گفت، آواز می‌خواند.

- باید بر «خود» پوزه‌بند بزنم. چشم‌پوشی و کف نفس
زاینده آثار بزرگ است. او می‌خواند و می‌خواند و هرگز از
خواندن باز نایستاد. او صدهزار نغمه سرود.

- تصور می‌کنم همه چیز را فراموش کرده‌ام. با انزوا در
غارهای بلندم، دنیای زشت و زمخت حواس را، و عقیده
برادران و همسایگان را از یاد برده‌ام. با از دست دادن
دانایی‌ام، توهمات نادانی را فراموش کرده‌ام. با خواندن
فقط ترانه‌های عشق، مجادلات را از یاد برده‌ام. با پرورش
آرامی و مهربانی در خویش، تفاوت میان «من» و «جز من»
را به فراموشی سپرده‌ام.

به سوی رچونگ‌پا، شاگرد محبوبش، خم می‌شد و به
او می‌گفت:

- دارم پیر می‌شوم رچونگ، این بدن دارد تَرَک بر
می‌دارد. بزودی نشانه‌های مهاجرتِ نزدیکم، نشانه‌های
پیری و بیماری را به تو نشان خواهم داد.
و چنین کرد.

میلاروپا پیر شد. اکنون، مانند میوه رسیده‌ای که آماده
افتادن است، آماده مردن بود.

روزی تصمیم گرفت بمیرد.

او را سرد و بی‌هوش یافتند. پنداشتند مرده است.
شاگردانش تلی از هیزم برافراشتند، بدن او را بر آن نهادند
و آتش را به هیزم نزدیک ساختند. اما چوب از پذیرش

آتش خودداری می کرد. ده بار، بیست بار، سعی کردند ولی
چوب مانند آب آتش را پس می زد.
زیرا لازم بود شاگرد محبوبش، پسرش، آن جا باشد.
هنگامی که رچونگ پا رسید، میلاروپا بر او لبخند زد و او
را بوسید.

- می خواستم مردنم را ببینی. نمی توانستم بروم مگر آن
که مطمئن باشم همه بذرهایم را پاشیده ام.
آن گاه به طرف مریدانش رو کرد:
- در قلمرو حقیقت نهایی، نه ژرف اندیشی هست، نه
موضوعی برای ژرف اندیشی، نه خرد نهایی، نه جسم بودا.
نیروانایی وجود ندارد، همه این ها کلمه است، شیوه ای از
بیان.

این را گفت و بی حرکت ماند.

چنین بود که میلاپرتوالماس، واجراریور، در سن ۸۴
سالگی، در چهاردهمین روز آخرین ماه زمستان «خرگوش
جنگلی»، در زیر هشتمین صورت فلکی قمری، با دمیدن
آفتاب، در سال ۱۱۱۵ تقویم ما، علایم مرگ را نشان داد.

از خلاء آغاز شد. به خلاء پایان یافت.

آیا امشب، صد هزارمین بار است؟

آیا این آخرین باری است که اسواستیکا سرنوشت

برادرزاده ای را که نتوانست برادر باشد، نقل می کند؟

هر بار می بینم برای رسیدن به پایان قصه، ناشکیبایی

کمتری دارم. هر بار بیش تر می ترسم.

اریک امانوئل اشمیت

به راستی این آخرین بار است؟
امروز روز من خواهد بود؟
در پیشگویی روایت شده که این را فقط هنگامی
خواهم دانست که سیاهی همه جا را فراگیرد.

سیاه

مؤسسه انتشارات عطایی منتشر کرده است:

اسکار و مادامرز

اریک امانوئل اشمیت
ترجمه: مرتضی ثاقب‌فر

میلاروپا

اریک امانوئل اشمیت
ترجمه: مرتضی ثاقب‌فر

موسیو ابراهیم و گل‌های قرآن

اریک امانوئل اشمیت
ترجمه: مرتضی ثاقب‌فر

پسر نوح

اریک امانوئل اشمیت
ترجمه: مرتضی ثاقب‌فر



جنیفر بانوی مرموز

باری وود سیروس گنجوی

این یک داستان پلیسی - جنایی معمولی نیست.

مردی که به زور وارد خانه دکتر گیلبرت و همسرش شد، به طرز اسرارآمیزی جان خود را از دست داد. بی آنکه کسی به او دست بزند، ستون مهره‌هایش بسان نی نوشابه درهم شکست!

کارآگاه استاویتسکی هرگز در عمرش با چنین جنایت پیچیده و هولناکی روبه‌رو نشده بود!

قبلاً نیز دو بار چنین جنایاتی رخ داده بود و هر بار جنیفر گیلبرت در صحنه حضور داشت. او زنی استثنایی و خارق‌العاده بود که با تمامی زنان جهان تفاوت داشت. او چه‌گونه موجودی است و از چه نیرویی برخوردار است؟ بهتر است خودتان در خلال داستان کشف کنید!

صدام

(زندگی مخفی)

کان کاگلن

دکتر نادر افشار، فروغ چاشنی دل

مستندترین کتابی که تا به حال در مورد زندگی مخفی صدام تألیف شده است. تاکنون بسیاری از شاهدان اصلی یا به قتل رسیده‌اند و یا آنها که زنده‌اند از حرف زدن وحشت دارند. با وجود این، در طی سه سالی که مؤلف کتاب برای نوشتن این اثر مشغول تحقیق بود، تعدادی از همکاران و وابستگان پیشین صدام (که در قید حیات هستند) قبول کردند با آنها مصاحبه شود. در آخرین لحظاتی که کتاب زیر چاپ می‌رفت، خبر دستگیری صدام منتشر شد. بنابراین ناشر تصمیم گرفت آخرین اطلاعات روز همراه با عکسهای مربوطه را به کتاب اضافه نماید.



بیوک مرموز

استیفن کینگ دکتر مهین قهرمان

بنیاد ملی کتاب آمریکا، جایزه و مدال سال ۲۰۰۳ خود را به استیفن کینگ سلطان کتابهای ژانر «وحشت» اهداء کرد و دلیل آن را سهم فراوان وی در بسط و توسعه ادبیات داستانی در سطح جهان عنوان کرد. از روی قریب به اتفاق کتابهای رمان ترسناک استیفن کینگ فیلمهای سینمایی و یا تلویزیونی ساخته شده و بهترین بازیگران از جمله جیمز کان در آنها ایفای نقش کرده‌اند.



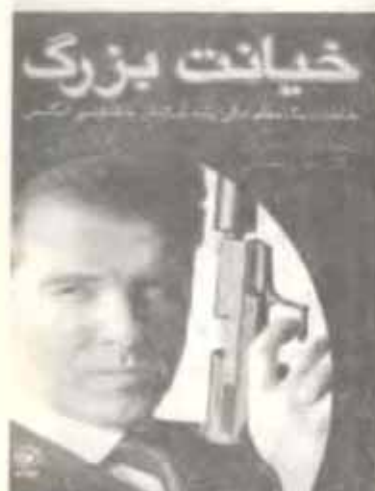
خیانت بزرگ

(خاطرات یک مقام عالی رتبه
سازمان جاسوسی انگلیس MI6)

ریچارد تام لینسون

دکتر مہین قہرمان

این کتاب نشان می‌دهد که MI6 مأموران مخفی خود را تحت پوشش روزنامه‌نگار به میدان عمل می‌فرستد. کاری که در اغلب کشورها از جمله آمریکا، ممنوع است. با مطالعه این کتاب، خواننده به مسائل پشت پرده، از جمله دخالت سازمان جاسوسی انگلیس در اداره دیگر کشورها، مأموریت‌های مخفی و نیز رفتاری غیرانسانی حتی با مأموران خودشان و...





عظائم

سیمون هر شب خواب می بیند که زنی،
معمایی برایش تعبیر می کند؛ در جسم او
روح میلاروپا، راهب مشهور تبتی ۹۰۰ سال
پیش که تفرقی شدید از برادر زاده اش دارد
حلول کرده است. سیمون برای رهایی از این
چرخه تناسخی دائمی باید ماجرای این دو
مرد را حکایت کند، خود را با ایشان هم ذات
سازد، یعنی هویت آنان را با خود در هم
آمیزد. اما به راستی از کجا رویا آغاز می شود
و واقعیت پایان می گیرد؟

اریک امانوئل اشمیت در واقع ذهنیت بودایی
تبتی را بیان می کند و باز به این پرسش
فلسفی می پردازد که آیا واقعیت خارج از
ذهنیت انسان و دریافتی که انسان از آن دارد،
موجود است یا نه؟

ISBN 964-313-630-2



9 789643 136307